سفری از شک به یقین (گزارش جلسه نقد و بررسی رمان «روی ماه خداوند را ببوس» نوشته مصطفی مستور)

سمیرا اصلان‏پور ابتدا چکیده‏ای از رمان را برای حاضران بازگو کرد:

یونس فردوس،دانشجوی دکترای پژوهش‏گری اجتماعی،در حالی که به شدت درگیر مسئله وجود یا عدم‏وجود خداست،از برگشتن دوست قدیمی‏اش مهرداد،از آمریکا مطلع می‏شود و در فرودگاه مهرآباد به استقبال او می‏رود.مهرداد که نه سال پیش عاشق دوست مکاتبه‏ای آمریکایی‏اش جولیا شده،برای رسیدن به او،به آمریکا سفر کرده،در آنجا مقیم‏ شده،با جولیا ازدواج کرده و صاحب دختری به نام جووانا شده است.حال که جولیا درگیر بیماری لا علاج جسمی و گرفتار این مشغولیت ذهنی است که چرا این همه رنج و عذاب در جهان وجود دارد و آیا اصلا وجود اینها عادلانه است،مهرداد به‏ ایران بازگشته تا جوابی برای همه این دردها و سئوالهای خودش پیدا کند.با دیدن زنی همراه فرزند منگلش،دوباره این‏ سئوال برای او پیش می‏آید که آیا اصلا خدا وجود دارد؟این اشاره و درد و رنج جولیا در حقیقت همان مسایلی هستند که‏ گره اصلی رمان پیرامون آنها شکل می‏گیرد،یعنی همان سئوال یونس که«آیا خدا هست؟و اگر هست آیا عادل است؟» یونس برای گرفتن دکترای خود بایستی تحقیق روی پایان‏نامه‏اش در مورد مرگ دکتر محسن پارسا و علل آن را به پایان‏ برساند و برای به خانه‏بردن همسر عقدی‏اش،سایه،لازم است که دکترایش را بگیرد؛اما یونس که در کار خود پیشرفتی‏ ندارد،به روزنامه‏ها آگهی‏ای می‏دهد مبنی بر اینکه هرکس اطلاعاتی از دکتر پارسا دارد با او تماس بگیرد.مردی که‏ همشاگردی مدرسه دکتر است،یونس و مهرداد برای دیدار با خود به سلاخ‏خانه دعوت می‏کند.جایی که صحنه‏ای نمادین‏ از داستان شکل می‏گیرد.دختری که گاهی فارسی و گاهی انگلیسی-و به شیوه‏ای پست‏مدرن-حرف می‏زند.با تلفن یونس‏ تماس می‏گیرد...

اصلان‏پور سپس به نقد و بررسی رمان پرداخت.

وی گفت:«این داستان،داستانی فلسفی و داستان شخصیت است.حادثه چندانی در داستان‏ روی نمی‏دهد.آنچه هست پیش از این رخ داده و یا پس از این خواهد داد.شخصیتها حوادث قبلی را تحلیل می‏کنند و خود را برای رخداد حوادث دیگری‏ آماده می‏سازند،حال آنکه در محدوده داستان باعث‏ ایجاد حوادثی داستانی نمی‏شوند.آنچه رخ می‏دهد، تحول شخصیتها و بحث و گفتگوی آنها پیرامون‏ موضوع اصلی داستان یعنی وجود،یا عدم‏وجود خداوند است و ازاین‏رو می‏توان داستان را غیرحادثه‏ای و داستان شخصیت دانست.»

وی در مورد شخصیتهای داستان گفت:

«شخصیتها در داستان سه‏دسته هستند:آنها که‏ اعتقادی به خداوند ندارند و اصولا خداوند را صاحب‏ نقش در زندگی خود نمی‏دانند و خدا هم گویی آنها را به حال خود رها کرده است.آنها در زندگی راحت‏ هستند و هر کاری که دوست دارند می‏کنند.دارو فروشهای ناصرخسرو،و پرویز دوست خوشگذارن‏ یونس از این جمله‏اند.

گروه دوم آنهایی هستند که اعتقادی فطری به‏ خداوند دارند و در این اعتقادشان هم چون و چرا نمی‏کنند.آنها خداوند را به عنوان آفریدگار این جهان‏ با تمام وجودشان حس کرده و پذیرفته‏اند و درپی‏ اثبات او به شیوه‏ای منطقی هم نیستند.اینها تن به‏ خواست خداوند داده‏اند و جهان را با همه خوبیها و بدیهایش پذیرفته‏اند؛آنها بدیها را نقصی در جهان‏ هتسی نمی‏بینند.اینها همه انسانهایی پاک و بی‏عیب‏ شخصیتهای‏ متعددی در داستان‏ داریم.از کودکان‏ گرفته تا افرادی مثل‏ دکتر پارسا که در بالاترین درجات‏ علمی هستند.همهء اینها به دنبال‏ گمشده‏ای هستند، به دنبال خدا.

ونقص که داری طراوتی کودکانه هستند،تصویر شده‏اند.سایه،علیرضا،راننده تاکسی،جووانا،منصور، محسن خان و حتی مونس و مادرش از این جمله‏اند.

منطق آنها همان منطقی است که جووانا در گفتگوی‏ تلفنی با پدرش بازگو می‏کند،او به همان راحتی که‏ می‏پذیرد خداوند قادر است بدون تور هزاران ماهی‏ بگیرد،به همان راحتی هم معتقد است که خداوند می‏تواند مادر بیمارش را شفا بخشد،و حتی اگر چنین‏ اتفاقی نیفتد،فطرت او پاسخ درست خود را خواهد یافت.او حقیقت را حتی از دهان پسربچه‏ای که‏ باعث آزار و اذیتش شده،می‏پذیرد.منصور به رغم‏ دردها و رنجهایی که تا دم مرگ همراه اوست، اعتراضی ندارد و ازاین‏روست که در لحظه مرگش‏ بوی یاسمن‏های سفید می‏آید و وقتی از او صحبت‏ می‏شود،نوری درخشان که منبعش مشخص نیست، داخل ماشین را روشن می‏کند.علیرضا نیز تکلیف‏ مسئله مرگ‏ومیرها،و بیماریهای لا علاج و آزاردهنده‏ای را که معضل فکری بزرگی برای یونس‏ شده‏اند،را به سادگی روشن می‏کند:«تو نام این همه‏ فرشته را از کجا یاد گرفته‏ای؟»از نظر او آلام و رنجهای بشری،نه نشانه‏ای بر عدم‏وجود خدا یا بی‏عدالتی او،بلکه فرشته‏های رحمت الهی هستند که باعث تکامل معنوی انسانها می‏شوند.

دسته سوم آدمهای مردد داستان هستند که گره‏ و مشکل اصلی داستان پیرامون تردید آنها شکل‏ می‏گیرد،کسانی مثل دکتر پارسا،یونس،مهرداد و جولیا،اینها بر لب مرز هستند،در لب پرتگاه ایستاده‏اند و هر لحظه ممکن است که به سویی بغلتند.اینها شخصیتهای ناپایداری هستند که با تمام علم و دانشی‏ که دارند،ره به جایی نمی‏بردند و حتی اندیشمندترین‏ آنها،دکتر پارسا،چون نمی‏تواند ماجرای غیرعلمی‏ عاشق‏شدنش را حل کند،دانشش باعث نابودی‏اش‏ می‏شود و با خودکشی،به سمت بدی سقوط می‏کند.

اما تا پایان داستان تکلیف یونس و مهرداد به روشنی‏ معلوم نمی‏شود.البته اگرچه نویسنده داستان را از این جهت به شکلی نیمه‏تمام رها کرده است(زیرا علاوه بر آنچه گفته شد حتی معلوم نمی‏شود که‏ بالاخره جولیا درمان می‏شود یا نه.)،اما قطعا خواننده‏ را مجاز به برداشت پلورالیستی از انتهای داستان‏ نمی‏داند.زیرا به روشنی جهتگیری شخصیتها را معلوم کرده است؛مهرداد برای گرفتن شفای جسمی‏ -یا روحی-جولیا به مشهد می‏رود که یونس به هنگام‏ شنیدن این خبر،مشهد را مسلخ می‏شنود.این کلمه‏ علاوه بر آنکه خود می‏تواند به تنهایی بار نمادی‏ داشته باشد و بیت

«در مسلخ عشتق جز نکو را نکشند / روبه‏صفتان زشت خود را نکشند»

را تداعی کند با اشاره به ماجرای سلاخ‏خانه و مسلخ گاوها،خواننده‏ را به برداشت نمادین دیگری رهنمون می‏سازد؛آنجا که گاوها حتی اگر یاغی و سرکش هم باشند ناچار از تسلیم هستند.اگرچه منظور نویسنده از تسلیم‏ شدن گاوها به چاقوی سلاخی به این مقصود مورد استفاده قرار گرفته باشد،به هیچ‏وجه تشبیه جالب‏ و تأثیرگذاری نیست.یونس نیز در انتهای داستان با کمک به هواکردن بادبادک پسرک به وعی به کمال‏ و خدا می‏رسد.در حقیقت او پس از آن همه کشمکش‏ و جستجو برای پیداکردن جوابی علمی و منطقی،با پاسخ و منطق کودکانه پسرک که بالارفتن بادبادک‏ در آسمان را رسیدن آن به خدا می‏پندارد-مجاب‏ می‏شود.

اگرچه روش نویسنده در اثبات خداوند همچون‏ متکلمین است که می‏گفتند:ابتدا می‏پذیریم و سپس‏ اثبات می‏کنیم،آنجا که در صفحه 71 می‏گوید:«بر خلاف تجربه طبیعت که قانونهاش بعد از آزمایش‏ به دست می‏آد،اول باید به قانونی ایمان بیاوری و بعد اونو آزمایش کنی.»،نه مانند فلاسفه که ابتدا شک می‏کنند و بعد از شک به یقین رسیدن یونس، نشان می‏دهد که راهی که فلاسفه پیش‏رو می‏گذارند هم‏چندان به بیراهه نمی‏رود،اگرچه رفتن از آن به‏ آسانی راه دیگر نیست.به این ترتیب می‏توان گفت‏ که نویسنده تا حدودی اعتقاد راسخ خود را به کاملا حسی بودن پذیرش خداوند،نقض می‏کند.

از جمله نقاط قوت این داستان‏آوردن مکانهای‏ جدید و توصیف دقیق و کارشناسانه آنهاست.از جمله‏ این موارد،ناصر خسرو و داروفروشهای آنجا،و سلاخ‏خانه است.این داستان بلند به رغم حجم نسبتا کمش صحنه‏ها و آدمهای جدیدی دارد که کار را خواندنی می‏کند.»

اصلان‏پور بحث خود را چنین جمع‏بندی کرد:

«در مجموع چنین برداشت که شخصیت‏ این داستان، داستانی فلسفی و داستان شخصیت‏ است.حادثه چندانی‏ در داستان روی‏ نمی‏دهد.آنچه‏ هست پیش از این‏ رخ داده و یا پس از این خواهد داد.

شخصیتها حوادث‏ قبلی را تحلیل‏ می‏کنند و خود را برای رخداد حوادث‏ دیگری آماده‏ می‏سازند،حال آنکه‏ در محدوده داستان‏ باعث ایجاد حوادثی‏ داستانی نمی‏شوند.

منطقی و کاملا علمی محسن پارسا در مقابل‏ شخصیت حسی و عاطفی عیرضا قرار می‏گیرد.پارسا از بس علمی فکر می‏کند،خودش هم مثل یک پدیده‏ علمی ناپایدار،از حالت پایداری خارج شده،و بر لب‏ پرتگاه ایستاده است.او خودش هم همانند خطکشی‏ که در آخرین عکسش به دست گرفته و آن را تا مرز شکسته‏شدن خم کرده است،حالتی بحرانی دارد.

اما او راه درست خروج از بحران را پیدا نمی‏کند و به‏ جای تمایل به سمت جاده،به سمت پرتگاه خم‏ می‏شود و سقوط می‏کند.آنچه باعث سقوط او می‏شود، نه یک حادثه تلخ و منفی،بلکه اتفاقی مثبت و مبارک‏ چون عشق است.ظرفیت او آنقدر پایین آمده که‏ عشق هم نمی‏تواند او را هدایت کند.حال آنکه‏ علیرضا که با فطرت خود،به جای علم،زندگی را تفسیر می‏کند،حتی از حوادثی تلخ چون مرگ‏ دوستش،برداشت شیرین می‏کندو بیماریها را هم‏ فرشته‏ای خداوند می‏داند.»

وی گرایش نویسنده به سمت فرهنگ غربی و به خصوص آمریکایی را با نگاه مثبتی که نویسنده‏ نسبت به آدمهای آن سرزمین دارد،از نکات منفی‏ کتاب دانست و گفت:«سه شخصیت اصلی داستان، مهتاب،جولیا و جووانا،آمریکایی یا آمریکایی‏زاده‏ هستند.علت حضور پررنگ این آدمها در داستان‏ تبیین نشده است و بیش از هر چیز به نظر می‏رسد که نویسنده علاقه دارد به هر دلیل موجه یا غیر موجهی،چنین افرادی را وارد داستان کند.»

پس از آن بعضی از حاضران در جلسه،در مورد داستان صحبت کردند.حسین فتاحی گفت:«دو نوع‏ داستان داریم،داستانهای تفریحی و داستانهای تحلیلی.

داستانهای تفریحی ماجراهای پررنگی دارند و خواننده‏ از خواندن آنها لذت می‏برد.برای فهمیدن این قبیل‏ آثار نیازی به فکرکردن نیست.بعد از خواندن داستان‏ هم زیاد به فکر نمی‏رویم.بخش دیگر که این رمان‏ هم جزو آنهاست،داستانهای تحلیلی هستند.همان‏ طور که خانم اصلان‏پور گفت حادثه زیادی برای‏ پیگیری وجود ندارد.ما بیشتر از آنکه در مورد داستان، بخواهیم حرف بزنیم.فکر می‏کنیم.زرنگی نویسنده‏ در این نکته است که علاوه بر طرح مشکل است، یک پیرنگ کمرنگ داستانی که همان چگونگی‏ مرگ دکتر پارساست را،پس گرفته تا باعث جذب‏ خواننده بشود.شخصیتهای متعددی در داستان داریم.

از کودکان گرفته تا افرادی مثل دکتر پارسا که در بالاترین درجات علمی هستند.همهء اینها به دنبال‏ گمشده‏ای هستند،به دنبال خدا.بعضی مثل علیرضا و سایه به آن جواب و یقین رسیده‏اند و در آرامش به‏ سرمی‏برند.دیگران،در آن حدی که رسیده‏اند،یا نرسیده‏اند زندگی متلاطم و در نوسان است.خواننده‏ از خود می‏پرسد که خود او در چه مرحله‏ای است و جزو کدام گروه از این آدمهاست.این سئوال خوبی‏ است که خواننده خودش را محک بزند.این سئوال‏ خاص خیلی هم نیازمند علم نیست و نیازمند حس‏ است.علم آن دختر بچه کوچک خیلی کمتر از دکتر پارساست؛ولی با حس به یقینی رسیده که پارسا به آن نمی‏رسد.

یکی دیگر از حاضران با اشاره به اینکه کمتر پیش‏آمده کتابی را با چنین علاقه‏ای بخواند،گفت:

«موضوع داستان،موضوع جدیدی است،که آیا می‏شود مسایل انسانی را با معیارهای علمی سنجید یا نه،که‏ این موضوع تحقیق دکتر پارسا هم هست.همین که‏ مطرح می‏شود خدا وجود دارد یا نه،خودش می‏تواند یک حادثه باشد.آنجا که یونس بعد از دیدن آن بچه‏ منگل از خودش می‏پرسد:«آیا خدایی هست؟» می‏تواند نقطه شروع و گره اصلی داستان باشد،و آنجا که گفته می‏شود:«بادبادک به خدا رسید»،حد نهایی و نقطه اوج است.بااینکه عامل وحدت بین‏ سایه و یونس عشق است،اما آنچه باعث جدایی‏شان‏ می‏شود،تفاوت جهان‏بینی و نگرششان است.نکته‏ اصلی داستان این نیست که خدا هست یا نه،بلکه‏ نوع نگرش شخصیتهاست.تمام وقایع براساس علت‏ و معلول است.دلیل تمامی اتفاقاتی که می‏افتد،برای‏ خواننده روشن می‏شود،جز آنجا که محسن پارسا فیلمی را در سینما شهر قصه می‏بیند و ما از محتوایش‏ خبردار نمی‏شویم.

هیچ نکتهء ناروشنی در داستان باقی نمی‏ماند.

داستان مسئله‏ای را مطرح می‏کند که مبتلا به همه‏ انسانهاست.به همین دلیل،اتفاقا وجود همه انسانهای این‏ داستان که مردد هستند،سرشان به تنشان می‏ارزد، برخلاف انبوهی از انسانها که در خارج از عالم داستان‏ هستند.کسی مثل دکتر میرنصر با اینکه تحصیل کرده‏ است،چون دغدغه‏ای ندارد و فقط به دنبال لذت‏ است،سرش به تنش نمی‏ارزد.مستور،در این داستان، دو دیدگاه الهی و مادی را چنان خوب در کنار هم‏ قرار می‏دهد که قائم به حقیقت باشد.ارزشمندی کار نویسنده این است که در حالی که دغدغه‏ها را مطرح‏ کرده،جوابها را هم می‏دهد.نگاه نویسنده،نگاه‏ توحیدی ارزشمند است.همچنین نگاه زیبای نویسنده‏ به دفاع مقدس،قابل‏توجه است.»

احمد شاکری با ذکر اینکه دیگر نکات تکراری‏ را بازگو نمی‏کند،گفت:«امتیاز این کار در این است‏ که نویسنده روی نکته‏ای دست گذاشته که بسیار اصلی و در ضمن بسیار بدیهی است.این بحثی که‏ به ظاهر فلسفی است،وقتی می‏خواهد داستان بشود باید دو جنبه در مورد آن مراعات شود:این اندیشه‏ چیست؟و با ابزار داستان چگونه مطرح شده.در پایان‏ تمامی فصلها،صحنه‏ای نمادین و تمثیلی وجود دارد.

مثلا اگر یونس در تردید است،دستمال کاغذی هم‏ لب میز می‏ایستد،در حالت ناپایدار.«روی ماه خداوند را ببوس»یک داستان بلند است با فصلهای خیلی‏ زیاد،بیش از حد حجم داستان.در داستان هر اندیشه‏ای‏ که مطرح می‏شود،باید با کشمکش و تصویر نشان‏ داده شود،در حالی که خیلی از صحنه‏های رمان در حقیقت منازعه فلسفی است نه داستانی.مشکل‏ یونس هنوز درونی نشده و شکل داستانی پیدا نکرده‏ است.ایجاد شک برای یک شخص به همین سادگی‏ نیست.چه شده که او شک کرده؟آدمها به همین‏ نویسنده روی‏ نکته‏ای دست‏ گذاشته که بسیار اصلی در ضمن‏ بسیار بدیهی است.

این بحثی که به ظاهر فلسفی است،وقتی‏ می‏خواهد داستان‏ بشود باید دو جنبه در مورد آن مراعات‏ شود:این اندیشه‏ چیست؟و دیگر اینکه‏ این اندیشه با ابزار داستان چگونه مطرح‏ شده.

فلسفه یک واژه‏ لغزنده است؛از فلسفه کانت داریم تا فلسفه اسلامی.

نمی‏توانیم با آوردن‏ کلمه فلسفه،تمامی‏ وجوه آن را برانیم.

چرا نمی‏شود با فلسفه و عقل به خدا رسید؟قرآن مملو از استدلالهای عقلی‏ است.

سادگی نسبت به وجود خدا شک نمی‏کنند.یونس‏ دو نوع شک دارد یکی نسبت به وجود خدا،و دیگری‏ نسبت به صفات خدا.ظاهرا بدبختی و بیماری مردم‏ باعث شک یونس شده.آیا این شک در وجود خداست؟ نه،این شک در صفات خداست.یعنی من قبول‏ کرده‏ام که خدای عادلی هست،ولی عدلش کجا رفته‏ که چنین فجایعی به بار می‏آید.فلسفه یک واژه‏ لغزنده است؛از فلسفه کانت داریم تا فلسفه اسلامی.

نمی‏توانیم با آوردن کلمه فلسفه،تمامی وجوه آن را برانیم.چرا نمی‏شود با فلسفه و عقل به خدا رسید؟ قرآن مملو از استدلالهای عقلی است.وقتی می‏گوید به شتر نگاه کن،با چه باید نگاه کرد؟باقلب یا با چشم؟یا داستان آن پیرزن که دستش رااز روی چرخ‏ نخ‏ریسی برمی‏دارد و از حرکت افتادن چرخ را دلیل‏ وجود خدا می‏داند،خودش یک استدلال عقلی است.

نمی‏شود عقل را راند و فقط احساس را جایگزین کرد.

ایمانی که درش ادراک نباشد،چه ارزشی دارد؟ نسخه‏ای که نویسنده به خواننده می‏دهد،این است‏ که«باید خوب بود.»این نسخه خوی نیست؛خوبی‏ چیست؟واگذاری خوبی به مردم چیزی را حل نمی‏کند؛ باید فرقانی داشت.خداوند می‏گوید فرقان به شما می‏دهیم.بسیاری از ما در جهل مرکب هستیم و اصلا معیار خوبی نداریم.این سئوال کتاب،سئوال‏ همه آدمها نیست.همه ما تا چشم باز می‏کنیم،خدا را قبول داریم.این،سئوال فرهیختگان یا مغرضان‏ است.در مورد عشق باید گفت که عشق پارسا از نوع‏ عشق مقدس است.از نظر او نگاه و صحبت جایز ولی ازدواج ممنوع است.»

شاکری در مورد عرفان در این داستان گفت:

«این عرفان در مورد راننده تاکسی چگونه نشان داده‏ شده؟آیا شنیدن صدای سوسک نشانهء کمال انسانی‏ است؟!مرتاضها کارهای خیلی عجیب‏تری هم‏ می‏کنند؛آیا این نشانه اعتقادشان به خداست؟کسانی‏ که روی نفسشان کار می‏کنند از عهده کارهای خیلی‏ بالاتری هم برمی‏آیند.»

وی سپس در مورد ساختار داستان گفت:«اینکه‏ چون رمان،رمان اندیشه است،پس حادثه ندارد، توجیه منطقی‏ای نیست.اصلا هر رمانی باید رمان‏ اندیشه باشد؛ولی این اندیشه باید با فعل داستانی‏ نمایش داده شود.ورود شخصیتها به داستان علت‏ می‏خواهد.این آدمها چرا جمع شده‏اند؟اگر مهرداد نباشد چه تفاوتی در داستان به وجود می‏آید؟علیرضا برای چه در داستان است؟اندیشه این داستان فربه‏ ولی ساختار داستانی‏اش تکیده است.»

شاکری صحبتهای خود را چنین جمع‏بندی کرد:

«با تمام این حرفها،اگر این کتاب را با کتاب زویا پیرزاد-که در جشنواره‏ای هم برگزیده شده-مقایسه‏ کنیم،در مرتبه خیلی بالاتری قرار می‏گیرد.از نظر محتوا هم بالاخره نویسنده خدا را دوست دارد،نگاهش‏ به بچه‏های جبهه صادقانه است،و زنها را چادری‏ نشان می‏دهد.در مجموع رمان انسان را به شدت‏ درگیر می‏کند.»